



طیبه زرقانی

بوده، پهلوان صدایش می‌کردند، سربند ازدواج با سعادت شکسته شد و سر به زیر. سنگش هم که می‌زدند بر نمی‌گشت. من و خواهرم که دنیا آمدیم انگار دلش با ما نباشد؛ انگار از خوش نباشیم؛ انگار روسیاهش کرده باشیم؛ شکسته‌تر و پیرتر شده بود؛ صدایمان نمی‌کرد؛ دلم برایش می‌سوخت.

در خانه ما عیدها فقط خواهرم بود که عیدی می‌گرفت. او با چشمان وزغی‌اش اطراف را می‌پایید و پول‌هایش را در قلک گلی‌اش می‌ریخت. شب‌ها که همه خواب بودند می‌رفتم و قلکش را برمی‌داشتم و آن را آهسته تکان می‌دادم. سنگین بود، دوست داشتم از پشت دیوار گلی قلک درونش را نگاه کنم. موقع عید که می‌شد مادر دستش را می‌گرفت و می‌بردش بازار صفا و برایش لباس و کفش می‌خرید، نو می‌شد مثل دی‌ماروک‌های (مارمولک) برق‌برقی

آغوش عید

سلام را جواب نمی‌داد، به هیچکس نگاه نمی‌کرد، هیچ نمی‌خورد، نور زیرزمین با آمدنش می‌مُرد و صبح که بلند می‌شدم او را نمی‌دیدم. مردم می‌گفتند اوایل که به محله آمده بود چهارشانه و بزَن بهادر بوده، دستش به خیر

نوروز پاورچین پاورچین می‌آمد. با صدای قُمری‌های روی دیوارها، توی مدرسه گلستان، ما خیلی زودتر از بزرگترها بویش را حس می‌کردیم. عید روی درخت کُنار وسط حیاط مدرسه ایستاده بود. با آمدنش آفتاب هم مثل مادر کج‌خُلق‌تر می‌شد. پاهایمان داخل دمپایی پلاستیکی عرق می‌کرد. موج‌های دریا آرام‌تر می‌شدند.

عیدها در راه مدرسه بوی خوش پوست موز و انبه و پرتقال توی سطل‌های زباله پایین عمارت مهربان بینی‌هامان را نوازش می‌کرد.

عیدها سپورهای شهرداری هم می‌خندیدند. سقف کلاس مان دیگر چکه نمی‌کرد. توی کوچه‌ها دیگر گل نبود و یک وعده کتک به خاطر گلی کردن کفش‌های مان کم می‌شد. نوروز می‌آمد و کنار آقای اسکافی توی آفتاب می‌نشست. توی خانه ما مادر راهش نمی‌داد، اما گل‌ها و سبزه‌های روی پشت‌بام گلی خانه‌مان آمدنش را خیر می‌دادند. عید را دوست نداشتیم. بچه‌هایی که رخت نو می‌پوشیدند و جیب‌هاشان پُر می‌شد از آجیل؛ اسکناس‌های خشک را توی دست می‌گرفتند و می‌شمردند و پُزش را می‌دادند؛ همه‌اش تقصیر عید بود. وقتی از مادر عیدی می‌خواستیم نعره می‌کشید؛ سیلی به صورتم می‌زد و با ناخن‌های تیزش روی پوست صورتم چنگول می‌کشید و از اتاق پرتم می‌کرد بیرون و من می‌لرزیدم و به جای چنگول‌ها دست می‌کشیدم، اما گریه نمی‌کردم. می‌دانستم اگر گریه کنم دلش خُنک می‌شود از دیدن قیافه رنج کشیده‌ام. از پیچ‌وتابی که از درد به خودم می‌دادم لذت می‌بُرد و چوبش را پرتم می‌کرد.

اگر می‌افتادم، اگر می‌سوختم و اگر چیزی را گم می‌کردم نباید مادر می‌فهمید، همه دردهایم را قورت می‌دادم و روی جگرم می‌ریختم.

بابا بیکار بود، شب‌ها تا دیروقت توی کوچه‌ها پرسه می‌زد تا خانه خالی باشد. وقتی مادر می‌خواست مثل آفتاب‌دزدها آهسته از لای در می‌سُرد و از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفت.

روی دیوارهای توالت. به شلوار وصله دارم نگاه می کردم. کفشم که هر روز انگشت شستم را سر کوب می کرد.

یک روز نشستیم دور هم و او قلکش را آورد بشکند و پول هایش را جلوی چشمانم پهن کند و بشمارد و بعد بدهد به مادر که با هم به بازار بروند و لباس بخرند و بعد هم دل من را بسوزاند و اشکم را در بیاورند. این کار هر سال شان بود. تکرار و تکرار. اما آن روز من حس خوبی داشتم. بغض نداشتم. لبخند پهنی روی صورتم جا خوش کرده بود و فقط نگاه می کردم. مادر نشست با دسته هاون قلک را شکست. پول ها را چند مرتبه شمردند. مادر مشکوک مرا نگاه کرد. آخر پول کمتر از همیشه بود. راه پول درآوردن از قلک را یاد گرفته بودم. ذوق داشتم. دیگر آن غم همیشگی که مثل یک نخ سیاه هر سال قبل از عید بر لبم بود وجود نداشت. جستی زد، لباسم را گرفت و با مشت به جانم افتاد. فریاد می زد: «تو از قلک پول برداشتی!» قرمز شده بود. خواهرم دائم می گریست و می گفت: «دُزو پولام رو پس بده!» ضربات مدام بر سر و صورتم فرود می آمد. دردش را حس نمی کردم. خوشحال بودم. می خندیدم. از گوشه در فرار کردم.

خیابان خوب بود. دیگر عید را دوست داشتم. جلوی قنادی حاج فتحعلی بوی کیک می آمد. کفش های کفش ملی برق می زدند. شلوارهای دیکیز با رنگ های مختلف جلوی مغازه خلیفه آویزان بودند. چه دنیای قشنگی، دیگر وقتش بود پول ها را از زیر دکه علی سیگاری بیرون می آوردم. شب عید بود. هر چه دلم می خواست می خریدم. خیابان شلوغ بود. منتظر خاموشی شب بودم. به خودم می گفتم پول هایم را که بیرون آوردم به شلوار جین دکمه دار می خرم مثل همان هایی که مهدو نجاتی داره، یه تی شرت قرمز هم می خرم. کفش هم از مغازه منوچهر خواهم خرید. خدایا کاشکی زودتر بزرگ می شدم تا می توانستم هر سال برای خودم لباس و کفش بخرم.

سامی داشت رد می شد، صدایش بخرم:

– هی سامی! تو می دونی من کی بزرگ

می شم؟

– اگه بخوای بزرگ بشی باید غذا زیاد بخوری تا بزرگ بشی.

– غذا؟!!

– آره غذا، اگه گوشت و مرغ و ماهی زیاد بخوری زودتر بزرگ می شی.

– ولی من که! اگه این طوری هیچ وقت بزرگ نمی شم، آخه مادر همه گوشت های خورشت رو جدا می کنه به خواهرم می ده یا ماهی های قلیه یا...

شب شد، میدان ششم بهمن خلوت بود. توی تاریکی چارچنگولی دستم را زیر دکه بردم و سکه ها را برداشتم. زیر چراغ بانک ملی نشستم و شمردم. دویست تومان بود. پول یک شلوار جین دکمه دار، یک جفت کفش کتانی و یک تی شرت قرمز لاگوست. بوی کباب از زیر بازارچه می آمد. به یاد حرف های سامی افتادم. اگر بخوایم بزرگ شوم باید گوشت بخورم. پاهایم به اختیارم نبود. رفتم توی مغازه پاسپار سه پرس نون و کباب و چهل سیخ جگر و دل و قلوه سفارش دادم. دوغم را هم سر کشیدم. همه دویست تومان را دادم و بیرون آمدم. احساس می کردم بزرگ شده ام، بزرگتر، قویتر و بلندتر شده بودم.

فشفشه ها توی آسمان تاریک خط می انداختند. توی فلکه روی چمن ها دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. ستاره ها که حالا نزدیکتر شده بودند. صدای فواره وسط فلکه. شکم دیگر صدا نمی کرد. بوی عید را دوست داشتم. انگار کنارم نشسته بود. مثل آقای اسکافی خودم را فراموش کرده بودم. همراه فشفشه ها به آسمان می رفتم. صدای توپ آمد، عید شد. دیگر سال را با حسرت لباس نو، با شکم خالی، با صدای مادر شروع نکرده بودم. چون دیگر کوچک نبودم، بزرگ شده بودم، بزرگ! مرد!

شب روی دل بندر نشسته بود و نفسش را بند می آورد. ماه روی پوست آسمان ترکیده بود، مثل تاول روی سرم. چراغ های سر تیرک ها کم نور بودند. محله ما تاریک بود. کوچه ها فحش می دادند، فریاد نمی کشیدند؛ مغرور بودند.

ویرانی شان را زیر تاریکی شب پنهان می کردند. مثل صبح که من زیر دست و پا گریه نمی کردم. دست هایم از کتک زخم شده بودند. پشت در چیز ترسناکی بود که توی دالان تاریک انتظارم را می کشید.

نان گیرم نیامده بود. شاطر گفت: «آخر صفی ها نایستند، نون نمی رسه.»

دیگه جان کتک خوردن نداشتم، خیلی خسته بودم، پاهایم را به زور می کشیدم، دمپایی پلاستیکی ام خرچ و خرچ می کرد، انگار می گفت خانه نرو، این بار می کشتت. به خودم گفتم چقدر خوبه خوابیده باشم، ای عباسعلی خوابیده باشم. رفتم داخل، شب با چادر سیاهش مثل مادر اتاق را پر کرده بود. گوشه اتاق دو چشم وزغی خواهرم مرا می پاییدند.

– هی نان کو؟!

– تمام شد، شاطر گفت ته صفی ها نایستند!

– چرا زودتر نرفتی کره خر؟

– زودتر داشتم، داشتم...

مادر آشفته از جا برخاست. دستش را روی دهانم گذاشت و سرم را به دیوار فشار داد: «چه بوی کبابی می دهی!»

رنگ از صورتم پرید. هلش دادم و به سمت پله های پشت بام دویدم. تنها جایی از خانه مان که عید می آمد و می نشست. خواهرم گفت: «باید پشت دستش را داغ کنی تا آدم بشه، دُزو!»

ترس سراسر وجودم را گرفته بود. دو نفری دویدند به سمت سرپله. گوشه بام ایستاده بودم و می لرزیدم. حالا هر دوشان جلویم ایستاده بودند. لکه ابری چهره ماه را پنهان کرد. هر چه چشم گرداندم عید را ندیدم. مادر چوپ را در دستش چرخاند و به طرفم آمد. خواهرم به من براق شده بود و می خندید. زن رسول از پایین داد می زد و می گفت: «ولش کن، گناه که نکرده بچه تو شده!»

عقب رفتم، عقب تر. ابر کنار رفت. عید دستش را دراز کرد، گرفتمش، در آغوشش نمی ترسیدم. زن رسول جیغ کشید.

من ساکت بودم تا دل مادر خُنگ نشود.